چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد امراز
کمال غلبهٔ اشتیاق نقابدار چون بلبل هزار داستان باین
رباعی مترنم بود ای چشم جهان بین بتماشای تومشتاق
نظاره بگلگشت سراپای تومشتاق دل با دل ہوس ربا
قدم و دیده بدیدار هرجای من از شوق بهرجای تومشتاق
نازنینان امر و عیاران دیگر رابیرون گذاشته خود نزد
ملکه رفته خبر آمدن امرعرض نمودند ملکه فرمود بیارید هر شش
نازنین امر و غیره رادر دیوان خاص آوردند امر بر تخت
مرصع همان نازنین را دید که بیک جلوه دلش ربوده
بود پیش رفته پایه تخت بوسید و گفت
عمرت دراز باد که تادور مشتری ما از تو برخوریم و تواز
عمر برخوری ملکه گفت بدان و آگاه باش که مرا یاقوت

ملک می گویند شیوهٔ عیاری مرا پسند آمده بود لهذا
درین فن کمال سعی و کوشش نموده علم مهارت برافراشتم
بحدیکه درین عصر ثانی خود کسی را نمیدانم سلطنت را با
عیاری جمع دارم دیگران راکه مطلق بخاطر نمی آرم مگر شهرهٔ
عیاری تو بسیار سامعه افروز شده بود باین جهت نقابدار
شده برای آزمایش عیاری باین نوع ترا آوردم لیکن
حیف که اوقات خود را ضایع ساختم تو در چشم من
خیلی حقیر و ناچیز بر آمدی افسوس که نام عیاری خراب
کردی خیر الحال که آمدی بنشین و حکم کرد که برای امر کرسی
مرصع آوردند امر بران کرسی نشست بمجرد نشستن
تمام اعضای امر از کمند بسته گردید ملکه خندیده گفت
که آفرین خوب دعوی عیاری میکنی مهارت تام

درین فن بهم رسانده بلکه کمال پیدا کرده بگو الحال خود را
چون می بینی من ز قتل تو کنون خاطر خود شاد کنم
سر پر شور تو از قید تن آزاد کنم امر گفت والهٔ روی توام
بستهٔ موی توام هرچه که فرمان کنی حاشَ لنا الا عتذار
کشته دیرینه ام دم بر نمی آرم برون رنج و راحت را نمیدانم
چو مجنون از جنون عشق بیخود ساخت دل از جلوه دیدار
یار از جگر می نوشم اکنون بادهٔ گلگون خون از اشارات
ابروی توانی کشتنم از برای قتل عاشق حاجت شمشیر
نیست ملکه گفت خدا خیر دهد این اختلاط زیاده بر آشنائی
را چه میگویند ای مرد یاوه گو تو مرا چه میدانی و کجا مرا دیده و من
سابق کی با تو آشنا بودم که اینهمه نازفروشی میکنی امر
گفت ای جان جهان و ای ملکه دوران چون ملاقات من

وتو مقدر بود و آشنائی جانبین ازلی ست کو ملاقات حالا

میسر آمد ملکه گفت بسیار خوب چرا نباشد میخواهی که بزور

آشنائی خود بر ما ثابت کنی امر گفت بلکه بزاری ملکه

گفت این زاری بدتر از خواریست امر بکریست وگفت

بچه تقریب کسی از تو برومند شود نه بزور نه بزاری نه بزر

می آئی ملکه گفت چکنم که تو رسیده مائی اکرام الضیف واجب

ست مهمان را نمی توان کشت تا سه روز مهمان مائی بعد ازان

برو و صاحبقران را معه سرداران و لشکر بیار انشاالله تعالی

بعون نصرت بخش حقیقی در سر میدان ترا گرفته خواهم کشت

واگر تو مرا گرفتی آنوقت تو در باب من مختاری آنچه بخواهی

بکن بعد این گفتگو ملکه به طیاری مجلس عیش و نشاط امر

فرمود   ز نو فرمود بستن بارگاهی   که با او بود کوهی کم

زکاهی نهاده توده توده نقل دانها ز یاقوت و زمرد
برکرانها چو مهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان
سرا از کیوان برآورد کنیزان داشت او رومی و چینی
کزیشان هیچ را مثلی نه بینی همه در نیم شب نوروز کرده
بکار عیش دست آموز کرده کنیزان و غلامان کرد
خرکاه ثریاوار کرد خرمن ماه خوش و خورم بیاد خوری
دوست بگلها بر درید از خورمی پوست سمن
ساقی و نرکس جام در دست بنفشه در خمار و سرخ
کل مست صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده
کفت باد این عیش باقی بصنعت ساقی
موزون دلکش بیکجا جمع کردی آب و آتش
ملکه تا سه روز امر را نکهداشت قران و غیره هر شش

نفر هم با معشوقان خود داد عیش و عشرت دادند بعد سه روز

ملکه با ما گفت که الحال برو و صاحبقران را بیار ام گفت

گرا دماغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ما غبار

برخیزد ای ملکه بی تو ما را در چمن گر چشم بر سنبل فتد

گل فتد در چشم من گر چشم من بر گل فتد ام هر چند خواست

که چندی دیگر باشد ملکه قبول نکرده برای آوردن صاحبقران

روانه نمود و نازنین برای راهبری همراه داد امر و هر شش

عیار با چشم گریان و دل بریان از ملکه رخصت شده

راهی گردیدند وقت آمدن که در عرصه ده دوازده روز

ام رسیده بود و وقت مراجعت نازنین راهبر از راهی

آورد که در یک شبانه روز بلشکر رسید تا کنار اردو نازنین

رسانیده برگشت ام که داخل بارگاه سلیمانی صاحبقران نگر

ندید احوال پرسید مردم گفتند که امیر از چهار روز برای تلاشش
شما رفته اند بادشاه فرمودند که یا خواجه امر بودن شما در
لشکر قباحت عظیم ست تا وقتیکه طرطوس وافلاطون
را خبر نشده ست زود بدر روید والا پشیمانی سود نخواهد
داشت امر باز از لشکر بر آمده بتفحص صاحبقران مشغول
گردید

محدثان این حدیث شیرین بیان و مخبران این داستان
رنگین تراز بوستان و بلبلان گلزار فصاحت وطوطیان
شاخسار بلاغت وگلدسته بندان زواهر گلشن
ایجاد و ناظمان جواهر بحر طبع نقاد و محافظان مخزن اسرار
دیرین و محرران نتایج افکار رنگین پنجه عروس بیان
را بحنای تحریر چنین زیب و زینت داده اند که صاحبقران

معه خواجه والادل و خواجه والا کهر از لشکر بهانه شکار برای
تلاش امر که بر آمدند چهار شبانه روز در کوه و صحرا و بیابانها
زیاده از احاطه بشری جستند لیکن کمتر یافتند خواجکان
مذکور گفتند که یا صاحبقران مرگ تو مبارکباد چهار روز است
که امر را میجوئیم معلوم نیست که کجا رفت چهار روز دیگر در
مرگ حلیم طرطوس باقی مانده ست اگر این روز ها گذشتند
و حلیم مذکور کشته نشد باز فلک هم این را نمی تواند گشت
و یقین فرمایند که مرگ تمام لشکر بلکه تمام اهل اسلام در
دست اوست قالوا انا لله وانا الیه راجعون
بی اختیار اشک از چشم صاحبقران و خواجه والادل و
والا کهر روان گردید اگرچه صاحبقران در آنوقت حالت
یاس داشتند لیکن در ناامیدی بسی امید است

پایان شب سیه سفید است کما قال الله تعالی لا تقنطو
من رحمة الله دراون حالت نا امیدی از دور کرد
مختصری برخاست هرکس باونطرف متوجه شدند
چون دامن کرد شکافت از میان آن شخصی یکه برابلق
برسر و قنطوره زربفتی وپی تاوه سقرلاتی درپاچیت و
چالاک برآمد صاحبقران فرمودند که خدا کند این امر باشد
بسبب بعد راه هنوز خوب متمیز نمیشد که کیست و
اون شخص هم دید که بالای پشته سه کس نشسته اند مخفی نماند
که این امرست که برای تالاش صاحبقران برآمده بود
چون از دور سه کس را دید با خود گفت که امیر هم با دو کس دیگر
برآمده اند شاید این هر سه کس صاحبقران و خواجه والادل
و والا که خواهند بود چون نزدیک آمد صاحبقران را

شناخت و دویده بر قدم امیر افتاد صاحبقران امرا
در بر گرفته بهایهای گریستند و گفتند یا امرنا فراق
بَینی و بَینکَ و این شعر مولف بر زبان آوردند
زخوف اینکه دوران شایدم از تو جدا سازد
بر و بت هر نگاه من نگاه واپسین باشد خواجه والادل
و خواجه والاگهر هم امرا در بر کرد زار زار مانند ابر نوبهار گریستند
و گفتند این ملاقات آخرست که فردا من کجا باشم
کجا تو امر گفت فردا شما در بهشت خواهید بود و من در دنیا
خواجگان گفتند ای امر برای گریه هم دل خوش می باید
هر سخن وقتی و هر نکته مکامی دارد این هنگام خوشطبعی مقام
نیست احوال بشنو گفت خود گفتند که گریه را هم دلی خوش
می باید پس اینوقت که گریه میکنید معلوم شد که البته دل

خوش دارید اگر اینوقت خوشطبعی بکنم بازی کی گفتند که خیر
هرچه بخواهی بگو لیکن اول بشنو که در مرگ حکیم طرطوس
چهار روز باقیست اگر این چار روز گذشت و حکیم کشته
نشد پس ما همه با مردهای هزار ساله برابر خواهیم بود و ما خوب
دریافته ایم که مرگ طرطوس در دست شماست امر
گفت نه بابا مرا با کشتن کسی کار نیست من سپاهی نیستم
که دعوای پهلوانی داشته باشم مرد عیاری هستم اگر
کار عیاری جای باشد بفرمایند بجا آرم و در باب حکیم
طرطوس از من چه تواند شد مرا معاف دارید صاحبقران
فرمودند که امروز مهلت است فردا ما همه بی مرگ
خواهیم مرد امر گفت مختارید فردا بمیرید نمیرید من چه
و من اینک رخصت شدم که بمکه روم زود از مهر خود

پروانه بنام مقبل نوشته بدهید که جمیع خزاین و اساس
البیت شما را بمن بدهید چرا که شما متوجه سفر آخرت هستید
و من درین سفر بسیار زیر بار و قرضدار شده ام و تا من
باشم اموال شما ارثاً سوای من بدیگری نمیرسد که مثلی
من خدمت و جان نثاری و اطاعت و فرمان برداری
فرزندان شما نکرده اند صاحبقران فرمودند که ای دزد طماع
من زنده ام و میخواهی که مال مرا صاحب کنی ترا همین فکر
بدست آوردن مال است و بس امر گفت ای عزیز
تو داخل کشتگانی و من مرگ خود از خدا نخواسته ام
و در عالم فکری به ازین نیست که من دارم و فکر تو لغو
اگر حکیم طرطوس ترا نکشد کشته بشو نشنیده
دو مرغ جنگ کنند فائده تیر گرد صاحبقران فرمودند

اگر من تنها کشته شوم پروا ندارم لیکن لکوک مسلمانان
کشته میشوند این گوارا نمی شود امر گفت خدا عقلت
بدهد ای عرب هرگاه تو کشته شدی قبل از خود همه را
کشته گیر هرگاه تو نباشی از مردن و زیستن دیگران
بتو چه نفع و نقصان صاحبقران فرمودند که ای امر این
سخنها بگذار سپردم بتو مایهٔ خویش را تو دانی
حساب کم و بیش را امر گفت که شعر بموقع همین را
میگویند هرگاه بمقبل نوشته بدهی که تمام خزاین و دفاین
واساسه ترا بمن بدهد آنوقت اگر این شعر بخوانی جا
دارد صاحبقران فرمودند که شتر در خواب بیند
پنبه دانه من در اینحالت گرفتار و تو دست از خوشطبعی
بر نمیداری القصه بعد ظرافت بسیار پنجاه هزار طومان

از امیر گرفته گفت قربانت شوم خوش‌طبعی میکردم والّا
در کار و خدمت حضور اگر جان هم بکار آید حاضر است
احتیاج عنایت فرمودن این مبلغ نبود بغیر این هم حاضر
بودم صاحبقران فرمودند بلی الحال که کار خود کردی چرا نخواهی
گفت بعد از آن امر بخواجه والادل و خواجه والاگهر گفت
شما فرمودید که دو نیم منجم در کشتن طرطوس باید که شریک
باشند دو منجم شما اید و نیم من حالا بگوئید که بچه تدبیر توان
کشت گفتند شما که البته لیکن ما ناخیر امر گفت پس دو
منجم از کجا بیارم اینها قرعه انداخته بعد از تامل بسیار گفتند
که باب اینکار خواجه عبدالرحمان و خواجه عبدالقیوم حرّن
وزیران ملکه اسماپری و ملکه قمررخ اند امر گفت بسیار معقول
من اینجا و او نها در کوه قاف طلبیدن او نها بمن چه نسبت

دارد گفتند تدبیری باید کرد گفت هرگاه از مثل شما بزرگان
چیزی نشد از من که اولیتر جای که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد توقف باید کرد تا وقتی که از خود او انها
را خدا برساند اینها گفتند که عرصه کجاست فکر اینهم بدست
شماست مشکل ز توچه آسان آسان ز تغافل
تو مشکل ام گفت عجب تماشاست ایصاحبان
خیر خود هست کجا کوه قاف و کجا من پر ندارم که پرواز
کرده بروم عامل نیستم که بزور تسخیر جنات را حاضر کنم
دیگر بفرمائید چه کنم امیر فرمودند که معلوم می شود خدام از
شما هم طمعی دارند امر متبسم شده گفت چیزی که عیانست
چه حاجت بیانست جام جهان نماست
ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت است

آخر الامر از اینها هم پنج پنج هزار طومان گرفته گفت توکلت
علی الله سر بصحرا میزنم بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود
وبخدمت صاحبقران عرض کرد که یا امیری و است
مولائی بسفر میروم چه فرمائی صاحبقران فرمودند
بسفر رفتنت مبارکباد که سلامت روی و باز
آئی امر بسمت کوه قاف راه صحرا گرفت دو شبانه
روز طی نموده بود که تختی بنظرش آمد که بر هوا میرفت
و تخت سوارانهم امر را شناخته تخت را فرود آوردند همین
که تخت برزمین رسید امر دید که خواجه عبد الرحمان
و خواجه عبد القیوم حن اند از دیدن اینها امر از کمال مسرت
ببالید از بسکه برخویشتن زشادی نگنجید در
پیراهن و گفت مرحبا مرحبا تعالی تعالی خوب بروقت

رسید یدکه از دو روز در تلاش شما سر گردانم اینها گفتند
که ای امر جای گفتگو نیست وقت فرصت تنگ است
دو روز در مرگ حکیم طرطوس باقیست اگر این دو روز گذشت
تمام طبقهٔ زمین ته و بالا خواهد شد ما از روی علم و هم از الهام
غیبی دریافت کرده پیش تو می آمدیم و وضع کشتنش را
هم تحقیق کرده ایم که درمیان دریای اخضر یک مرد پیری
نشسته ست و شیشهٔ در دست دارد مرگ طرطوس
دراون شیشه ست امر گفت که مرگ طرطوس در شیشه
یعنی چه گفتند که قبل ازین به لبهای دراز حکیمی بود بطلیموس
نام داشت طرطوس و او هر دو تشنهٔ خون یکدیگر بودند
و تدبیرها کردند لیکن کسی قابو نیافت که دیگر را بکشد
برای اینکه از طلسم ظاهر و باطن جسم خود را روئین

ساخته بودند که هیچ حربه و زهر در هیچکدام اثری نداشت

مگر بقول اینکه چون قضا آید طبیب ابله شود

کل من علیها فان و یبقی وجه ربک

ذو الجلال و الاکرام دو نسخه تیزاب که مرگ

اونها در او مقدر بود از نظر هر دو مخفی ماند و بحسب اتفاق

نسخه مرگ او در دست این و نسخهٔ این در دست او

افتاد از روی علم نجوم و رمل مرگ همدیگر در این نسخه نا معلوم

نموده شروع به طیاری نمودند و در ساختن این نسخها

تاثیر گردش افلاک و بروج و ستاره ها دخل تمام

داشت نسخه بطلیموس هنوز طیار نشده بود که طرطوس

درست نمود و قابو یافته بطلیموس را کشت و نسخه

مرگ خود را هم او نجا دید که بطلیموس مشغول ساختنش بود

چون هر ذی حیات را روزی مردنست وظاهراست
که در کارخانهٔ کون وفساد بحکم حاکم وَاِنَّ ربّکَ لبالـ
المرصاد هیچ متنفسی را از تجرع کاسات مرارت
قطع امل وتحمل حرارت بارگران اجل چاره نیست نحن
قدرنا بینکم الموت برچهرهٔ اقاصی وادانی
کشیده وغبار اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعةً وَلا یستقدمون بر مفارق اسافل
واعالی کشیده مشرب مسرت دنیا از شوایب مضرت
صافی ونوش راحت جهان از نیش محنت خالی نیست
هر گل دنیا را خاری وهر گنج را ماری قرینست هیچ فردی
از افراد بنی آدم پا بر سریر حیات ننهاد که پهلویش بتخته
تابوت نرسیده باشد وهیچ ملک از جن وانس بکارخانهٔ

دنیا قرار نگرفته که بوحشت آباد قبر گرفتار نشده باشد
و مهلکه جمیع مکونات بمنطوق کل شیءٍ هالکٌ
الّا وجهه مقررست و مسافران این بادیه ناویه گردار را
برمر اسیما نکونوید دلکم الموت راه گذر لهذا حکیم
طرطوس اون تیز آب را ضایع نگرد بلکه با حتیاط نگهداشت
تفصیل این اجمال و تبئین این مقال اینست که حکیم طرطوس
خیال کرد که این را اگر جای بیندازم شاید جز لا تجری نشود
و چیزی ازین باقی ماند و بدست کسی افتد که موجب هلاکم
گردد باین نحو باید گذاشت که باز بدست آمدن این مثل
خل محال باشد باین سبب در شیشه کرده یک جنی
از طبقه اعلی تسخیر کرده او را در قعر دریای اخضر جا داده اون شیشه
را باو سپرد که با حتیاط تمام نگهدارد امر گفت یک شبهه عظیم

دارم این را رفع بکنید که حکیم طرطوس باوجود دعوای
مسلمانی بحمایت کافری در پی خون ریختن مسلمانانست
سبب چیست گفتند که مسلمان کجاست برای تقیه و
فریب مردم نام مسلمانی بر خود نهاده ست والا کافر حربیست
مرد دهریه است نه قایل خدا و نه معتقد پیغمبران باز امر پرسید
که شما فرمودید که تیزآب در شیشه هنوز ناطیار است پس
اگر بدست هم آید چه فایده گفتند قضیه زمین بر سر زمین
لیکن از اینجا تا دریای اخضر مسافتی است که اگر بقوت جنی پرواز
آئیم در عرصه چهل روز توانیم رسید و در مرکش دو روز
باقیست از دیوان و جنیانی که همراه بودند پرسیدند که
از میان شما کدام یک تیز رفتار ترست که در عرصه
یکروز برساند یکی پیش آمد که من می توانم رسانید لیکن

درآمدن ورفتن زنده نخواهم ماند پس بشرطی می پرم که بعد
من دست شفقت از سر آل وعیال من کوتاه نکنند
عبد الرحمن وعبد القیوم جن درین باب با او عهد و پیمان
کردند انگاه بر یک دوش خواجه عبد الرحمان و بر یک
دوش او خواجه عبد القیوم سوار شدند وامر بر گردنش نشست
جن مذکور که قمران قمر سیر نام داشت به پرواز آمده
وقت صبح بدریای اخضر رسید هر سه کس فرود آمدند و با امر
کفتند که الحال بهر نوع که توانی در دریا رفته شیشه از دست
اون پیر بگیر که ما تا برو دست نداریم امر کفت خوب
میدانید که من از دریا می ترسم اینکار از من نمی تواند شد
تدبیری بهتر ازین بکنید کفتند که ای امر این وقت مقتضی
این کفت وشنید نیست زود برو و بهانه میار امر کفت

هر کسی مصلحت خویش نکو میداند بهتر ازین وقت که
شما از ترس جان اضطراب بحد کمال داشته باشید کجا
خواهم یافت گفتند ای ظالم خانه خراب برای خدا این گفتگو
ترک کن و فکری بر اصل همین است که اگر زنده کی خود میخواهید
انچه در مدت العمر زر و جواهر جمع کرده باشید بمن بدهید تا
آنرا خرج کرده چیزی بزم که بسبب آن آب دریا خشک
کرده تا باونجا توانم رسید القصه ده ده هزار از هر دو گرفت
و قدری از سفوف بابت افلاطون برآورده در دریا انداخت
بمجرد ریختن سفوف آب دریا از میان شق شد و زمین ظاهر
گردید وقت رفتن هر دو خواجه بام گفتند که زینهار الف زینهار
نخواهی گذاشت که اون پیر که شیشه در دست دارد بدر
رود و احیاناً اگر در رفت پس حکیم طرطوس را معاً همین جا قیاس

کن اول پیر را خواهی گرفت بعده شیشه را امر بسم الله گفته
پا در دریا گذاشت چون در وسط رسید دید که پیری محاسن
سفید شیشه در دست گرفته نشسته است همین که امرا
دید گفت حقا که در شان تو صادق می آید قدم نامبارک
مسعود کر بدریا رود برآرد دود معلوم شد که مرگ حکیم
طرطوس رسید یکبار این شیشه را وگذاشته خواست که
بدر رود امر بسرعت تمام کمند آصفه را برآورده در گردنش
انداخته در زنبیل انداخت و شیشه را گرفته بیرون آمد و سفوفی
دیگر در دریا ریخت که باز آب بدستور جاری گردید و نزد
خواجه عبدالرحمان و خواجه عبدالقیوم آمده پرسید که الحال انفصال
این بکمال چگونه مبدل شود گفتند که باین قسم طیار خواهد شد
که هر گاه مریخ و زحل در برج عقرب قران کنند شخصی دعوه

موکلان این هر دو کواکب بخواند تا اینکه موکلان حاضر شوند
واز جمله اسماء جلالی که منسوب اند باین کواکب براین شیشه
بعد نصاب خوانده بدمند آنوقت این بحد کمال میرسد
از حسن اتفاق اینوقت در برج عقرب قران مریخ و زحل
ست ما دعوت موکلان میخوانیم تو این شیشه را گرفته
نشسته باش هرگاه موکلان حاضر شده از تو سوال مطلب
نمایند تو شیشه بدست او نهابده که اسماء الهی خوانده بر شیشه
دمیده باز بدست خواهند داد ام شیشه گرفته نشست
واون هر دو کس بدور خود دوام حصاری از شمشیر با ترتیب داده
قبضه ها در زمین نصب کرده تیغها بالا نمودند و دیگر سلاح
الات که همراه برده بودند دور خود چیدند و بخور سوخته بخواندن
سیفی مشغول شدند بعد لمحه سباع پیدا شدند بعد لمحه

فیلان سرخ و سیاه و سفید در قد مثل کوه پیدا شده دقیقه در
ترس بندن فرو نگذاشتند بازماران سرخ و سیاه و سفید
و بوقلمون در طول هزار گز و دو هزار گز رسیده از تهدید درجه
فرو نگذاشتند لیکن اینها هراسی بدل راه نداده مشغول
خواندن بودند قریب به دو پهر جمیع وحوش و سباع
رسیده خود را بدم شمشیر بازده حلق بریدن آغاز کردند
و خون از گلو تا روان گردیده دریای مواجی شد هر چهار طرف
سوای دریای خون چیزی دیگر بنظر نمی آمد درین اثنا هوا پر از
بال ملک گردید و هوا بمرتبه تاریک گردید که شب بر
سر دست آمده و صورت برج عقرب در وسط
آسمان ظاهر گردید و بعد لمحه دریای خون بشورش آمد وان
موضع بمرتبهٔ هولناک بود که دل امر نزدیک بود

که از بیم هلاک شود بعد از آن شکل مهیبی از دریا ظاهر شد
که از کمال هراس لرزه در پیکر امر افتاد و صورتی عقربی دید که
صد گز طول و پنجاه گز عرض داشت و دم هم صد گز داشت
که خم شده بر سر عقرب سایه فگن شده بود و بجای
نیش شعلهٔ آتش مرئی میشد و بر پشت عقرب دو
شخص نشسته بودند که از بسیاری آلات حرب چهرهٔ اونها
بنظر نمی آمد و بجای ناخن خنجرهای آبدار و بجای دندانها شمشیرها
بودند و عقرب هر قدر راه میرفت دریا را آتش میگرفت
و از جسم هر دو عقرب سوار شراره های آتش بفلک
میرفت باین هیئت نزدیک دایره آمده باواز هولناک
از امر پرسیدند که مطلب تو از طلب ما چه بود امر اون شیشه
بدست اونها داد و مدعا بیان نمود هر دو موکل شیشه را گرفته

چیزی خوانده در شیشه دمیده باز بدست امر داده غایب
شدند و دریای خون آهسته آهسته رو بکمی آورد تا اینکه
تمام خشک شد خواجه عبد الرحمان و خواجه عبد القیوم و امال
باز هر سه کس بر جن مذکور سوار شده گفتند که ما را کنار حدود
آب حکیم طرطوس بر سان قمران قمر سیر به پرواز آمد

گذارنده نامهٔ خسروی چنین داد طرز سخن را نوی که چون
چند روز در خوابیدن حکیم طرطوس باقی ماند اکثر در حالت
غنودگی می بود تا اینکه سال دوازدهم تمام شد و شب
خوابش رسید مخفی نماند که حکیم مذکور زنی هم داشت که
هرگاه بعد دوازده سال یکشب میخوابید او را اندرون گنبد
می طلبید و صبح باز بیرون میکرد چون شب خوابش رسید

زن حکیم طرطوس که علامه نام داشت بموجب وعده
بیرون گنبد آمده ایستاد ماشطهٔ عروس کلام غازه آرای
چهرهٔ شاهد مقصود چنین میکرد که در لشکر صاحبقران
عیاری بود زاغچه نام داشت در عیاری بلای روزگار و
بی نظیر زمانه بود پی باینمعنی برد که حکیم طرطوس زنی دارد که در
شب خواب اندرون گنبد می طلبد و اینهم معلوم کرده
بود که فلان شب خواهد خوابید و مرگش هم در همون شب
ست وامر برای فکر این رفته ست با خود گفت که اکرام ندیر
کشتنش نموده آمد و اندرون گنبد نتوانست راه بردپس
کشتنش معلوم بهتر اینست که قبل از آمدن امر راهی
در گنبد پیدا باید کرد باین جهت مکان علامه تحقیق نموده
بصورت زنی شده نزد علامه رفت و از وی ترکیب

رفتن در گنبذ و وضع اختلاط با حکیم همه دریافت نموده علامه را گشته
خود بصورت او برآمده وقت معین بیرون گنبذ رفته
ایستاد شب چون پر زاغ سر برآورد سیاره زخواب
سر برآورد حکیم طرطوس از زیر بالین چیزی برآورده
بر دیوار گنبذ مالید که دیوار شق گشت و علامه عملی داخل گنبذ
شد باز طرطوس دوای دیگر برآورده بر شق مذکور مالید
که بدستور اول ملصق گشت و دست علامه گرفته بر
پلنگ رفت علامه عملی با خود گفت که اگر حکیم صاحب
را اینوقت رغبت بامری معلوم شود سخت قباحت
و فضیحت رو خواهد داد اینجا کیست که بفریاد من برسد
این لطیفه خود در حق خود گفته بخندید و از بسکه عیار دانا
و کرده کار بود و حکیم طرطوس هم بسبب غلبهٔ خواب

حواس درست نداشت علامه بجدی در لبیت ولعل گذاشت
که حکیم مذکور بر بالین گذاشته بخواب مرگ افتاد
وازحسن اتفاقات قضا و قدر در وقت خوابیدن
بطرف علامه متوجه شده از راه محبت برزبان آورد

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم که
فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم بقول انکه

با فالیکه از بازیچه برخاست چو اختر در گذر آمد شد آن
راست گویا این فالی بود که برزبان حکیم طرطوس گذشت
القصه بعد خوابیدن طرطوس علامه قدری از همون دوا
از زیر بالین حکیم برآورده بر دیوار گنبذ مالید و سر از ون
شوق برآورده هر ساعت برای رسیدن امر مناجات
میکرد اتفاقا گنجشک را اون شب خواب نمی برد و

رگ مادر بخطائیش بحرکت آمده خود بخود در دلش قلق

واضطرابی بهم رسید که هرچند میخواست دل خود را تسکین

دهد لیکن اضطرابش بیشتر میشد برخاسته بسیر صحرا برآمد

گذارش بر جدول آب مذکور افتاد بخاطرش رسید که

از احوال حکیم خبری بگیرد که مبادا اونجا بلای نازل شده باشد

که این اضطراب دل بی جهت نیست افلاطون قدری

ازون سفوف بموجب حکم حکیم به بختک هم داده بود

که هرگاه ضرورتی رو میداد از آب عبور نموده نزد گنبد

رفته بعرض حکیم میرسانید از میان همون قدری در آب

انداخته نزدیک گنبد آمده دید که زنی سر از گنبد برآورده

سیر صحرا می کند نزدیک آمده پرسید که تو کیستی

و حکیم صاحب چه میکنند گفت منم علامه زن

حکیم صاحب

حکیم صاحب و حکیم صاحب در خواب مرگ اند بجنگ گفت
ای گیسو بریده علامهٔ دهر زبانت لال باد این چه سخن نحس
ست که بر زبان می آری فردا روز عید ماست ازاینقدر
مدت بامید فردا دل خود را تسلی داده نشسته ایم همین
که صبح شد و حکیم صاحب از خواب راحت بیدار شدند
از مغرب تا مشرق و از جنوب تا شمال دور دور ماست
و زوال قوم خداپرستانست علامه عملی گفت ای مادر
بخطای بدذات خاک بدهنت فردا روز کم بختی و
زوال تست و دور دور خداپرستان و عید صاحبقرانست
بجنگ حیران شد که زن حکیم چه میگوید علامه گفت
ای بجنگ تا حال مرا نشناختی منم زاغچه همین که بجنگ
نام زاغچه شنید گفت لا اله الا الله محمد رسول الله

یا زاغچه شما خوب میدانید که من مرد مسلمانم و هفت حج
کرده ام حاجی یوسف نام دارم بمجبوری تقیه کرده همراه
هرمز و فرامرز میکردم زاغچه کفت ای بجنک
این را بکسی کو که ترا نشناسد بجنک کفت یا زاغچه بی شک
و شبهه من مسلمان و از دل و جان غلام بکوش صاحبقران
اکرچه بجنک در ظاهر این سخنها کفت لیکن آه از جانش
بر آمد که غضب نازل شد تا میخواست بکریزد که زاغچه ترنج
بیهوشی بر دماغش زد که همونجا بر زمین افتاده بیهوش
کردید و خود در انتظار امر ستاره شماری میکرد و دست
بدعا بود تا که دو ساعت از شب باقی ماند بی اختیار اشک
از چشم زاغچه جاری کردید و از آمدن امر مایوس شد که صبح
قریب است و تا حال امر پیدا نیست پس معلوم شد که

اجل ما همه مردم رسید رضینا بقضاء الله واز درد دل بخدا بنالید ودر
حالت مایوسی زار زار گریسته دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات
برداشته مناجات می نمود که تو گفتی که چون بنده در اضطراب
دعای کند من کنم مستجاب چو عاجز زمانند ه دانم ترا درین
عاجزی چون نخوانم ترا هنوز این مناجات تمام نشده بود
که در روشنی مهتاب بنظرش آمد که شخصی در هوا پریده می آید
وسه کس برو سوارند مرکب تا کنار جدول آب رسیده
بر زمین افتاد و جان بجان آفرین سپرد واز راکبان دو کس همون
طرف آب ماندند ویکی اینطرف می آید چون نیک نظر کرد
امر را شناخت سجدات شکر متواتر بدرگاه قادر کارساز
و خالق مسبب الاسباب از روی نیاز بجا آورد وامر
که نزدیک رسید دید که نخجک بیرون کنند بیهوش

افتاده است و زنی سر از کنبذ برآورده نشسته است
امر پرسید که تو کیستی و این را که بیهوش کرده است علامه
عملی کفت منم زن حکیم طرطوس و بختک را غضب من
بخاک افکنده است وای امر من میدانم که تو برای کشتن
حکیم صاحب آمدهٔ حالا اکر فریاد کنم تا خبردار شوی که هر عضوی
از اعضایت باقلیمی رسیده باشد از شنیدن این روح در
قالب امر نماند از کمال بیم و حیرت مبهوت کردیدهٔ
مثل چوب خشک پا برجا مانده نه یارای جواب دادن
و نه تاب بازکشتن داشت علامه کفت ای امر مکر کر
شدی که جواب نمیدهی باز امر هیچ نکفت دفعه
سیوم علامه عملی کفت که ای امر بیا با تو صلح میکنم که سر تو
فاش نکردانم بشرطیکه زنبیل و دیکر تبرکات بمن دهی وقتی که

امر این سخن شنید حواسش قایم شد و دانست که درین
سخن سری هست گفت برای دین و آئین خود اول بگو
که تو کیستی گفت منم زاغچه همین که امر نام زاغچه شنید قریب
بود که شادی مرگ شود و گفت جزاک الله فی
الدارین خیرا ای زاغچه از راهی که تو رفتی زود بمن هم نشان
ده که بیایم زاغچه گفت معقول چه راه آسان تصور کرده اید
از راهی که جانبازی کرده در اول قدم سر خود بکف گرفته
آمده ام خود بدولت رامفت نشان دهم امر گفت ای
خانه خراب این چه وقت ظرافت است فرصت از
دست میرود زاغچه گفت برو دمبن چه سبحان الله تمام
عمر جمیع خلق الله را تاراج کرده اید که هیچ متنفسی از دست شما
باقی نمانده باشد و بدست من یک امشب بعد از هزاران

هزار آرزو و دعا با نیم شبی و مناجات سحرگاهی قابو بدست
من افتاده است جاهل نیستم که این نعمت غیر مترقب را
رایگان از دست دهم همون مثل است که یکبار جستی ملخا
دو بار جستی ملخا بار سوم بکیر آمدی ملخا امر گفت مرا راه بنما تا بیایم
باز هر چه خواهی خواست خواهی گرفت زاغچه گفت بلی
برات عاشقان بر شاخ آهو مگر بسمع شریف نرسیده
است که من جرب المجرب حلت به الندامه من
ذات عالی را خوب می شناسم ممکن نیست که بی گرفتن زر
معقول خاطرخواه راه نشان دهم امر گفت واویلا و وا
مصیباه و وافضیحتا عجب خرمگسی در جوال شده ام ای
کمبخت صبح قریب است همین که سفیده صبح دمید و
قیامت برپا شد هر قدر دیر میشود معاذ الله آفت

نزدیک میشود برای خدا زود راه نشان ده زاغچه گفت
صبح بشود یا شام امکان ندارد که تا چیزی نگیرم راه بنمایم
امر لاچار گریان و زاری کنان از خوف جان چهل دینار
زر سفید داد زاغچه از امر اینقدر هم غنیمت دانسته راه
کنبذ کشاده ساخت امر با دل پر امید و بیم بین الخوف
والرجا داخل کنبذ شد در این اثنا بجنگ از و زیدن
نسیم سحر بهوش آمد و دید که امر در کنبذ رفت زود
برخاسته سراسیمه گریبان چاک و بر سر خاک
نالان و نوحه کنان نزد افلاطون رفت و گفت نمیگفتم
که این مردم را مهلت نباید داد سخن مرا نشنیدی و بیخ
و بنیاد خود و حکیم صاحب از روی زمین خود بر انداختی حالا
هم اگر چیزی تواند شد زود خبر استاد خود بگیر والا کارش

آخر می شود افلاطون مضطربانه با حال خراب از بستر
خواب برخاست لیکن چون اینهم مثل حکیم صاحب مکن
مرگ من کرده بود اول بطرف دریا رفت که غسل
کرده باز پیش حکیم صاحب برود و بختک بخوابگاه
هرمز و فرامرز رسیده هر دو دست بر سر اینها زده گفت
ای شوم قدمان کمبخت زود برخیزید که کار از دست رفت
هر دو شهزاده ها بیدار شده بختک را بعجب حالتی دیدند
پرسیدند که ترا چه شده ست و کدام حادثه رو داده ست
که باین حالت رسیده گفت وقت پرسیدن نیست
که آب از سر گذشت گفتند هرگاه آب از سر گذشت
چه یک نیزه و چه صد نیزه احوال که بگو گفت خاک
بگویم تا پا دارید بگریزید که حکیم طرطوس کشته شد از استماع

این تاب و توان و هوش و حواس از هر دو شهزاده
صلب شد بحالت خراب مال و اسباب گذاشته
جانی بتک پا بیرون بردند

کجا بودم الکنون کجا آمدم زجا
رفتم اما بجا آمدم دشت پیمایان بادیهٔ سخنوری وره
نوردان صحرای نکته پروری چهره کشائی شاهد سخن چنین
نموده اند که امر همینکه داخل گنبد شد صبح طالع گردید

نالید چو مرغ صبح گاهی روزش چو شبی شد از سیاهی
هرگاه که صبح بردمیده یوسف رخ مشرقی رسیده
گرده فلک ترنج پیکر ریحانی او ترنجی زر حکیم طرطوس از
خواب بیدار شده برخاسته نشست و گفت ای غلام
آب بیار امروز زاغچه طرطوس راکه بیدار دیدند حالتی با بیها

رو داد که گویا جمیع طبقات زمین و آسمان را در هم پیچیده بر سر اینها
زدند هر دو بر مرگ خود متیقن گردیده دست از جان شستند
در این اثنا حکیم طرطوس گفت که ای علامه در دماغ من بوی
دشمن می آید چه طور راه یافت که تا اینجا رسید لیکن هنوز
خوب دریافت نکرده ام که کیست امروزاغچه از خوف جان
مثل بید لرزان بودند و امر بزودی گلیم بر دوش انداخته
خود را از نظرها مخفی ساخت و زاغچه که بصورت علامه بود
ترسان و هراسان ایستاده ماند بعد لمحه طرطوس گفت
که سبحان الله یار در خانه و ما گرد جهان میگردیدیم آب در
کوزه و ما تشنه لبان میگردیدیم ای امروزاغچه بنازم جرات
و همت شما را که برای کشتن من خود را تا اینجا رسانیدید علامه
گفت اینجا که کسی نظر نمی آید طرطوس گفت ای علامه عملی نکر من

نزاغی شناسم که زاغچه توئی وامراو نک کلیم بردوش
انداخته ایستاده است وآواز کرد که ای کلیم داؤدی اینجا
بیا یکمرتبه خود بخود کلیم از دوش امر فرود آمده نزد حکیم طرطوس
رسید باز گفت ای زنبیل تو هم بیا زنبیل هم خود بخود
از کمر امر واشده روبروی حکیم آمده برزمین افتاد همین قسم
یکیک چیز را نام می بردومی طلبید واون چیز فی الفور از
امر جدا شده نزد طرطوس میرسید امروزاغچه مثل قالب
بیجان ایستاده بودند واشک از چشم اینها بی اختیار
جاری بود وباخود می گفتند که عجب ملعونی است که اشیای
بیجان هم مثل ذیحیات در اطاعت این هستند در دل
زاغچه آمد که از دست این رهائی که محال نسبت آخر که کشته میشویم
یک خنجری در پهلویش نزنم که از طرف دیگر سر برارد

گشته شد فهو المراد و الا ما که بقول مونو ان تموتو داخل شستگان

که هستم از طرف خود در جرات کوتاهی نکنیم همت کارها

دارد بهر کاریکه همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته

گردد السعی منی و لا تمام من الله این اراده در دل خود

داشت هنوز بعمل نیاورده بود که حکیم طوطس گفت بر

معقول سعی از شما و اتمام آن از خدا ای احمق اینقدر نمی فهمی که

اگر خدای میشود من از خواب بیدار نمی شدم و شما بدست

من گرفتار نمیشدید امر گفت خواجه عبد الرحمان جن راست

میگفت که این ملعون کافر است امر که در دل خود این گفت

طرطوس بطرف امر دیده گفت که عجب دل و گرده دار ی

که در قید من گرفتاری و مرا کافر میگوئی و دیگر ایستاده هر لحظه

اراده قتل من میکنند قریب ست که راست گوی عبد الرحمان

وصاحبقرانی صاحبقران برتو معلوم کردانم وقتی که طرطوس
با امراین سخنها گفت زاغچه قابو یافته خنجرآبدار که اگر بر سنگ خارا
میزد تا دسته غرق میشد بر پهلوی طرطوس زد لیکن
مطلق اثر نکرد گویا بر کوه هفت جوش رسید که تمام دم
خنجر فرو ریخت طرطوس غضبناک شده گفت یاارض
ابلعی بمجرد گفتن زاغچه تا سینه در زمین غرق شده اه از جان
امر برآمد و دو دیده نیچه بر گردن طرطوس زد همین که زد نیچه
از میان شکست طرطوس برگشته گفت گیر گفتن بود که
امر هم تا سینه غرق زمین گردید هر دو از حیات مایوس کلی
گردیده کلمه شهادت بر زبان راندند درین اثنا افلاطو
ن هم رسید طرطوس گفت ای افلاطون اینها برای کشتن
من آمده بودند خود بگیر افتادند الحال اینها را بعذابی بکشم که

مرغان هوا و ماهیان دریا بر احوال اینها گریان شوند بعد از ان
فکر صاحبقران و لشکرش خواهم نمود و ریش خود را تکان داد
دو موجدا شده دار آهنین آبدار گردیده بر زمین ایستاد باز
ریش را لفشاند چند مو جدا شده چهار اژدهای هزار هزار گز
اژدها گردیده گرد امر و زاغچه حلقه بستند باز ریش را جنبانید
چهار مو از ریش جدا شده چهار شیر که هر یک در قد برابر
فیلی بود پیدا شده هر چهار طرف این هر دو ایستادند بعد از ان
موی سر خود را طاوس شانه کرد چار مو از و جدا شده چهار
جلاد قوی هیکل زشت ترکیب مهیب صورت که گویا در شان
او نهار است می آید نو کوئی تا قیامت زشت روی
بر و ختم است و بر یوسف نکوئی شمشیرهای برهنه مانند
تخته عصاران در دست گرفته پیدا شدند و رفته بر سر ام

وزاغچه منتظر حکم ایستادند حکیم طرطوس بافلاطون گفت که
برو هرمز تاجدار و فرامرز شهریار و نجنگ راهم بیار که بچشم خود
مرگ اینها را به بیند افلاطون برای آوردن هر سه ملعون علیهم
لعنه رفت و امرو زاغچه بحالتی ایستاده بودند که نصیب
هیچ کافر مباد و امرا زیاده تر از کشته شدن این غم بود
که کلیم و زنبیل و غیره تبرکات در زنده گیش از دست رفت
لیکن چارهٔ نداشت هر دو مستعد قتل بوده میگفتند
کسی چون ما مباد از بخت نومید مبادا هیچ کس
سرگشته جاوید و کلمهٔ شهادت بر زبان جاری داشتند
دراین اثنا حکیم طرطوس پرسید که ای امرو زاغچه ازاین روز بد
غافل بودید الحال حال خود را چگونه می بینید گفتند
چه پرسی زجان بجان آمده	گلی در سموم خزان آمده

دارم از دست چون تو بد افعال حال سگ حال گربه حال
شغال گفت خاطر جمع دارید که شما را ازین عذاب نجات
میدهم ای امرخاندان هزاران سلاطین و بادشاهان برباد کرده
امروز از قتل تو روح همه او نها شاد کردانم اول از دست خود
جسم هر دو از تیر نامشبک کنم بعد ازان این جلادان از تیغ
آبدار سر شما جدا سازند این گفته تیر در چله کمان پیوسته بطرف
امر انداخت تیر در بازوی امر رسیده صاف از طرف
دیگر در گذشت تیر دیگر به زاغچه زد در رانش رسیده پران گذشت
باز دیگر بامر زد از بازوی دویم در رفت تیر چهارم باز بزاغچه زد
استخوان شانه را سوراخ نموده از طرف دیگر برآمد امر و زاغچه
اگرچه از زندگی مایوس بودند لیکن از کشته شدن غریب
الوطن دور از یار و دیار با بخالت بیکسی و عذاب الیم و

عقوبت تمام زار زار مانند ابر نوبهار گریسته روی بطرف فلک
کرده گفتند ای فلک با من عجب نقشی غریبی باختی
بر مراد خویش بودم نامرادم ساختی با مراد خویش بودم
داشتم عیش تمام دست و پایم بسته در بحر غمم انداختی
و بدرد دل بدرگاه خدا نالیده گفتند ای همه هستی ز تو
پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده آنچه تغییر نپذیرد
توئی وانکه نمرده است و نمیرد توئی ما همه فانی و بقا بس ترا
ملک تعالی و تقدس تراست از پی تست این همه
امید و بیم هم تو ببخشا ز کرم ای کریم چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه رو آوریم یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان بر که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر جز در تو قبله نخواهیم ساخت

گر نوازی تو که خواهد نواخت   دست چنین پیش که دارد

که ما زاری ازین پیش که دارد که ما   در گذر از جرم که خواهنده

ایم   چاره ما کن که پناهنده ایم

گوهر آمای گنج خانه راز گنج گوهر چنین ب

کشاید باز که طرطوس وقتی که بیدار شد امر شیشه را زیر

پلنگ گذاشته بود بمقتضای اِذا جاءَ القضی اعمی

البصر طرطوس را مطلق از شیشه در وهم و قیاس هم نبود که

اینها آورده باشند خاطر جمع داشت که بجای گذاشته ام

که بدست آوردن آن از جمله محالات بل ممتنعات ست

و مرتبه پنجم تیر را در چله کمان پیوسته کشش داده تا بناگوش

آورده میخواست رها کند که کمان شکست و هر دو سر

کمان شکسته بهر دو چشم طرطوس بضربی رسید که قریب

بود کور شود لیکن کور نشد اما از کمال درد سرش بگردش
آمد که هر دو دست بر چشم ها گذاشته سر بر بالین
گذاشت و افلاطون که برای طلب بختک و هرمز رفته
بود کنار جدول آب رسیده سفوف انداخته آب خشک
نموده عبور کرد و از کمال جلدی و خوشی که از گرفتاری ام
داشت باز جاری آب فراموش کرده ازونجا در گذشت
در این اثنا اجروس جن اونجا رسید آب نهر خشک یافت
و خواجه عبدالرحمان و خواجه عبدالقیوم که از آمدن افلاطون
مخفی شده بودند اینها هم بر آمده با اجروس ملاقات نموده گفتند
راه که صاف است بیائید خبر امر بگیریم که در چه کار است هر سه
نزد گنبذ آمده دیدند که در گنبذ هم راه در آمدن هست قدم در
اندرون گنبذ نهاده عجب ماجرا دیدند که امروز اغچه تا سینه

غرق زمین اند و خون از جسم هر دو روان ست و دارها
هم ایستاده اند و اژدها و شیران گرد اینها حلقه زده اند و
جلادان شمشیرها علم نموده بر سر هر دو ایستاده منتظر حکم اند
از دیدن اینحالت اشک از چشم اینها جاری گردید و طرطوس را
بحالتی که مذکور شد افتاده دیدند از اشارت از امر پرسیدند
تو که باین عذاب گرفتاری اون شیشه کجاست گفت زیر
پلنگ اجروس گفت شیشه را در حلقش من میبرم و خواست
که بردارد طرطوس گفت ای اجروس این تاب و طاقت
تو که مرا بکشی وای عبد الرحمان و عبد القیوم شما را ترس جان
خود نبود که قدم در گنبذ نهادید این گفته آبی که از سبب رسیدن
ضرب کمان از چشم طرطوس جاری بود قطرهٔ از ان بر جسم
اجروس افتاد بمجرد رسیدن گویا آتش بود که بر بارود رسید

از سر تا پای اجروس شعلهٔ آتش فرو گرفت و تمام سوخته
خاکستر گردید عبدالرحمان و عبدالقیوم گفتند هر چه باداباد
چشم این که بند است ما علاج این بکنیم و خواستند که از
جای خود حرکت کنند زمین پاها را چنان محکم گرفته بود که مطلق
از جا نجنبیدا اینها هم از زنده گی مایوس شده در دل خود گفتند
معلوم شد که اجل واد بار اهل اسلام رسید که بر این ملعون
دست نیافتیم و این از خواب بیدار شد خیر مقدر چنین
بود رضینا بقضاء الله طرطوس گفت ای عبدالرحمن
و عبدالقیوم انچه در دل خود میگوئید می دانید که من مطلع
نمی شوم خوب اگر بیدار هم نمیشدم چه میکردید این را
یقین داشته باشید که فلک هم مقدور ندارد که به نگاه
کج جانب من تواند دید تا بکشتن چه رسد و موئی از ریش

خود کنده بر زمین انداخت فی الفور بصورت زنگی قوی هیکل
زشت صورت شده تیغ در دست گرفته ایستاد طرطوس
گفت کردن این هر دو جن از بار سبک ساز زنگی
پیش رفته دست هر دو گرفته برابر هم نشانید خواجه عبدالرحمان
و خواجه عبدالقیوم باستقلال تمام تن بتقدیر داده مستعد
قتل نشسته کلمه شهادت بر زبان جاری ساختند و زنگی مریخ
صولت بیک شمشیر سر هر دو خواجه یکبار از تن جدا ساخت
امروز انچه که هر دو را کشته دیدند گفتند الحال نوبت ماست
و مناجاتی که سابق مذکور شد بتضرع و زاری تمام بر زبان
داشتند درین اثنا افلاطون گوله بار بر پس پشت انداخته
رسیده بحکیم طرطوس گفت که بجنگ وقتی که امر داخل
گنبذ شده بود همون ساعت از کمال خوف و جبن هر مز و فرا

راکرفته کریخته معلوم نیست که کجا رفت او نهاکه بدست
نیامدند لیکن صاحبقران وخواجه والادل وواناکهر راآورده ام
وکوله بارکشاده حرسته رابرآوردامرکه صاحبقران رادستها
بسته دیددلش بجوش آمدبهای بهای کریه نمودن کرفت صاحبقران
که امرا باینحالت دیدند وعبدالرحمان وعبدالقیوم راکشته
یافتند اشک بررخاره ها روان کردند فرمودند که
افسوس که این همه محنت وخون جکرخورده کلدسته خلیل الرحمانی
جمع نموده بودم ازدست حکیمی مقدربودکه بربادرود بارالها
اکر رضای وخوشنودی تودرهمین است به اشد رضا
راضیم درین بین طرطوس بافلاطون کفت که صاحبقران
راپهلوی امرا ایستاده کن همینکه صاحبقران پهلوی امرا ایستادند
کفت کیرکفتن بودکه صاحبقران هم تاسینه غرق زمین کشتند

وجلاد دیگر خواجه عبدالرحمان و عبدالقیوم را گشته بود گفت
که سر والا دل و والا گهر هم از تن جدا کن زنگی شوم دست
هر دو را بر نطع نشانیده شمشیری زد که سر هر دو از تن
جدا شده بر زمین افتاد بعد ازان حکیم طرطوس مقراض برداشته
موی سر خود تراشیده بر هوا انداخت هر ریزه مو دیوی
قوی هیکل شده راه لشکر اسلام گرفت بعد لمحه امر و
صاحبقران دیدند که هر دیو ده ده و بیست بیست پهلوانان
و سرداران لشکر امیر برداشته می آورد و جلاد بموجب
حکم حکیم بر نطع نشانیده سر از تن جدا میساخت باز
رفته می آوردند و بقتل میرسیدند همین قسم دیوان
در آوردن سرداران و جلادان در کشتن مشغول بودند
و صاحبقران و امروز اینچه هم دمبدم منتظر مرگ بودند که حکیم طرطوس

با فلاطون

با فلاطون گفت که ضرب کمان بشدتی بچشمم رسیده است
که چشم بسبب درد دائمی تواند شد تو از صندوقچه که زیر
پلنگ ست فلان دوا برآورده بر چشم مال که درد دفع
شود بعد ازان اینها را بعذابی و عقوبتی بکشم که تا دنیا
بوده ست کسی باینقسم کشته نشده باشد افلاطون
خم شد که صندوقچه برآرد شیشه مرک طرطوس بدست امد
بطرف امر دیده گفت الله اکبر خود را تا کجا رسانیدی
که این را بدست آوردی حکیم صاحب بنمایم امر گفت
الحال نمودن و ننمودن یکسانست و ما که داخل کشتگانیم
و امید زنده کی نداریم دراین اثنا حکیم طرطوس خمیازه گرفت
افلاطون در آنوقت برای خمیازه دهن و اکردنش را
فتح الباب مقصود خود دانسته بچالاکی تمام دست از

جان شسته شیشه در حلقش فرو ریخت مجرد ریختن شیشه
طرطوس آهی کرد که تمام گنبد بلرزید و گفت ای افلاطون
عملی وای ظالم ازلی مادر بمرکت نشیناد آخر کار خود کردی افسوس
که بسبب غلبه درد چشم پی بحقیقت تو نبردم و باز آهی کرد که
آتش از دهنش برآمده تمام گنبد را احاطه نمود و هرچه در گنبد
بود سوختن گرفت امر گفت عجب تماشاست
زنده بلا بس نمود مرده بلا شد و حیرت داشتند که افلاطون
که شاگرد و بجای فرزند بلکه یک جان و دو قالب بودند
و کشتن حکیم طرطوس را درین چه سر است و هر قدر حکیم طرطوس
بر زمین می غلطید و آه میکرد آتش زیاده تر شعله میکشید
تا که قریب امروز آنچه رسید از گرمی آتش و غلبهٔ دود
بحالت قید یان بدتر از مرگ شد و قریب بود که نفس

از قفس تن برآید درمیان کبنبذ حوضی بود پر از آب افلاطون
امروز اغچه وصاحبقران راگفت که زود درین حوض درآمده
سر بآب فرو برید وخود هم درحوض درآمد امروغیره هر چهار
کس درحوض رفته غوطه خوردند چون سر از آب بدر
کردند دیدند که نه اون کبنبذ ست ونه ماران ونه جلادان
ونه شیران لاش طرطوس برخاک افتاده ست
وخواجه والادل وخواجه والاکهر وخواجه عبدالرحمان و
عبدالقیوم واجروس وجمیع سرداران وپهلوانان
که کشته شده بودند همه را صحیح وسالم همه را ایستاده
یافتند همه ها سجدات شکر بدرگاه مسبب الاسباب
وقادر کارساز بجا آوردند امر از افلاطون پرسید
که برای خدا این عقده از دلم بیرون کن که دوستی

حکیم طرطوس یکمرتبه در دلت مبدل بدشمنی گردید این
چه معنی دارد افلاطون خندیده گفت یا خواجه امرنه من
افلاطون ام و نه این صاحبقران و نه اینها والا دل و
والا گهر منم قران حبش و این هر سه عیاران لشکر اند
تفصیل این مقدمه اینست که امروز قبل از طلوع آفتاب
در مدرسه برای خبر سرداران ما هر چهار کس رفته بودیم
رفتن بختک ازینجا بحال خراب و افلاطون را بیدار کرده
بر سر شما فرستادن و هرمز و فرامرز را گرفته گریختن همه
بچشم خود دیدیم در تشویش بودیم که باید دید چه بظهور
می آید که درین اثنا افلاطون در کمال مسرت و خوشی
بختک و هرمز را جویان در رسید چون او نجا نیافت
برای تلاش او نها بر آمد ما عقلیه دریافتیم که آفتی برپا شده

است لهذا هر چهار کس متفق شده یکی را بصورت صاحبقران
و دو کس را بصورت خواجه والادل و والا گهر برآوردم و
خود بصورت افلاطون شده امید زندگی منقطع نموده
آمده بودیم و برای اینکه مبادا از بو بشناسد رخت افلاطون
که در مدرسه بود پوشیدیم جناب اقدس الهی از افضال
خویش بر این ملعون غالب ساخت امر قران
را در بر گرفت و یک کلاه نمد از زنبیل برآورده خلعت
داد افلاطون که برای آوردن بجنگ و هر مز رفته بود
تا دور تلاش کنان رفت چون نیافت برگشته
می آمد که گنبد را مفقود و حکیم طرطوس را کشته و امرو غیره
مردم را ایستاده یافت خود را هم غرقه محیط بلا دیده
لاچار با دل بریان و چشم گریان گریخته پیش حکیم

فانوس باد هوای رفت باید دید که باز احوالش

کجا سر بر آرد و امروز اغچه و خواجه عبد الرحمن و عبد القیوم

و قوان و دیگر سرداران اول راه مدرسه گرفتند

سرداران و عیارانی

که در مدرسه بخواندن مشغول بودند بعد گشته شدن

حکیم طرطوس یکمرتبه از غفلت بر آمده بحالت اول عود

نمودند خود را در عجب جای و عجب حالتی دیدند که پیراهن

و کلاه طالب علمانه پوشیده بالای صفه بر فرش بوریا

نشسته هر یک عوض کتاب برگ درختی در پیش دارد

و عیاران خود را زیر صفه بحالت بدتر از خود دیدند

متحیر بودند که این چه رو داد دست و ما اینجا چگونه رسیدیم

که در این اثنا امر و قوان و دیگر سرداران و عیاران

رسیده ماجرای کشته شدن طرطوس بیان نموده همه را
گرفته روانه خدمت صاحبقران گردیدند در لشکر رسیده
دیدند که هر قدر مردم که از باد سموم و در رزمگاه و از اسباب
عطار کشته شده بودند همه کسوت حیات پوشیده
اند اینها را هم همراه گرفته متوجه بارگاه سلیمانی شدند

سخن آرای این حدیث کهن انچنین میکند بیان سخن
که قره باصرهٔ خردمندی و هوشیاری غره ناصیه فیروزمندی
و کامکاری زیور آرای عرایس معانی جلا افزای طبایع
نورانی شناسای رموز سلطنت پرده کشائی غوامض
حکمت آب و رنگ گلشن دولت و حشمت سرسبز
بهار جلالت و عزت قانون ریاست و سروری قاعده

دیباچه امارت و برتری فهرست مجموعه مردمی و کمال همای
اوج سعادت و اقبال نور حدقه مروت و حیا نور حدیقهٔ
صدق و صفا قمر افاضت عطارد فطنت مشتری دانش
و فرهنگ سرور بانام و ننگ معدن فضل و احسان
جهان کرم و کریم جهان یعنی امیر حمزه صاحبقران از جای که
امرا برای آوردن شیشه رخصت فرموده بودند بعد
دو روز شب که طرطوس خوابید صبح اول معه خواجه والا دل
و والا گهر در اردوی مغلی آمده در بارگاه سلیمانی رونق افزا
شدند بادشاه اسلام و سردارانی که باقی مانده بودند
در بارگاه آمده نشستند صاحبقران بین الخوف والرجا
بودند که امر چه خواهد کرد و بر سرش چه خواهد آمد درین
تشویش بودند که هنگامه در لشکر برخاست صاحبقران

زیاده تر مضطرب شدند و میخواستند که خبر بطلبند که یکمرتبه
قریب سی چهل دیو در بارگاه داخل شده هر یکی ده
ده و بیست سردار و پهلوانان و فرزندان امیر را برداشته
مثل برق و باد از نظرها ناپدید شدند صاحبقران فرمودند
که خدا خیر کند مقرر مقرر طوس از خواب بیدار شده و
امر در بلا گرفتار گردید که بر لشکر این آفت رسید یاران
الحال وداع عمر ست این سخن تمام نشده بود که باز دیوان
رسیده قریب دو صد سردار را برداشته بدر
بردند بی اختیار صاحبقران رقت نموده فرمودند
چه کرده ام که فلک بهو سیله داغ منست اجل دو
اسپه شب و روز در سراغ منست هنوز این بیت
برزبان ... که باز آمدند و باز بردند همین قسم چند مرتبه

آمدند و قریب هزار کس را بردند صاحبقران و بادشاه و هر که
در بارگاه سلیمانی بود اشک از چشم همه ها مثل ابر نیسان جاری
بود که درین بین در آمدن دیوان توقف شد بعد یکساعت
باز در لشکر شور و غلغله عظیم برخاست صاحبقران فرمودند که
ایها الناس مرگ را اماده باشید که اینک آفت تازه
میرسد در بارگاه سلیمانی اعلی و ادنی همه ها حالتی داشتند
که صفحه کاغذ طاقت ندارد که نقش پذیر شمه از آن
نتواند شد و دمبدم منتظر مرگ بودند که در این اثنا
امراز در بارگاه در آمده بزبان بلبل هزار داستان باین
مضمون ترانه سنج گردید که ای شهریار فلک
اقتدار بکامت بود گردش روزگار سران
جهان مر ترا بنده اند بچوگان حکمت سر افکنده اند

ای مسلم ترا جهانبانی وی جهان را وجود تو بانی
بی وجودت مباد تخت و نگین که ترا می سزد سلیمانی

بعده مژده فتح و نوید کشته شدن طوس بسمع اقدس صاحبقران رسانید و جمیع قیدیان و کشتگان که کسوت خلاص و زیور حیات پوشیده بودند آمده ملازمت نمودند صاحبقران امرا در بر گرفته نوازش زیاده از حد نموده بخلعت فاخره ملبوس خاص و جواهر گرانبها مخلع فرموده هشتاد هزار طومان زر سرخ انعام فرمودند و قران وزاغچه را خلعت عنایت فرموده چهل هزار طومان مرحمت نمودند فرمودند که

زین بشارت جای آن دارد که جان شادی کند
شکر گوید از فلک وز بخت آزادی کند

غلغله نوبت از نقار خانه و غریو

کوس و کورکه که شادیانهٔ نوازش بی نوایان غمکدهٔ انتظار
برخاست و غبار کدورت و گرد ملال بشدت وزیدن
نسیم سرناچی و کرناچی در فضای خاطر باد به نوردان دشت
اضطرار فرونشست العظمة لله عجب شکوهی و طرفه انبوهی
بر در دولت سرا اتفاق افتاد که لب و زبان حاضران
از گنجایش وفور تهنیت قاصر آمد انقدر خلق بسعادت
خم شدن در تسلیم مبارکباد سربلندی یافت که
زمین بر وسعت آسمان پشت دست زد و چندان
نشاء سرور پذیر افتاد که توبه پای بر شکست
نوید فتح و ظفر چون بپادشاه رسید نوای عیش
و طرب تا بمهر و ماه رسید ز صدمهٔ کوشش ملایک
بر آسمان کر شد ز بسکه نعرهٔ شاباش و واه رسید

شگفتا

شکفتگی زتبسم بخنده منجر شد گذشت تا از آنهم بقهقاه
رسید در تمام لشکر گویا روز عید بود هر کس از اعالی
و اسافل همدیگر را در بر گرفته مبارکبادی میدادند و خندههای
رسا میکردند و آواز بشکن از هر خیمه بحدی بلند بود که
گوش زهره بر آسمان کر میشد و صاحبقران بشکرانه
این فتح قلم عفو بر جرایم گنهکاران کشیده زندانیان را
خلاص نمودند و در خزانه بدست کرم گشوده تصدق
بسیار بدرویشان و مستحقان داده هدیه و نذر بخدمت
زهاد و عباد و علما و فضلا فرستاده تمام لشکر را حکم آیینه بندی
و امر به طیاری جشن چهل روزه فرمودند و خوان احسان
گسترده بزم شاهانه ترتیب دادند   از جهان
دل بشادمانی داد   داد عیش خوش و جوانی داد   روزی

از نور فتح نورانی آسمان برگشاده پیشانی فرخ و روشن
و جهان افروز خنک آن روز و یاد باد از روز شب بخوبی
چو روی دلبندان مجلسی ساخت با خردمندان
میوه ها و شرابهای چو نوش مغز را آب داده دل را هوش
بعد آراسته شدن بارگاه سلیمانی صاحبقران امر فرمودند
بروز آورد چون حق تیره شب را چادر برنگیرم نوش
لب را بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای
لعل نوشیم می آریم و نشاط اندیشه گیریم طرب سازیم
و شادی پیشه گیریم چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار کشیده بارگاهی
نشست و رنشست ستاده خلق جمله دست بر دست
سپاهان جیش ترکان چینی چو شب با ماه کرده همنشینی

طناب نوبتی تک میل در میل بنوبت بسته بر
در بیل در بیل بساطی شاه وار افکنده زربفت
که گنجی بود هر بادی کز ورفت منادی جمع کرده همدمانرا
برون کرده ز در نامحرمانرا ادب پرورندیمان سخندان
نشسته بر سر کرسی هزاران گل از شادی علم در باغ
میزد سپاه فاخته برزاغ میزد گل از گل تخت کاوسی
برآورد بنفشه پرطاوسی برآورد خوش وخرم بیاد جور می
دوست بگلها بردرید از خرمی پوست سمن ساقی
ونرگس جام در دست بنفشه در خمار وسرخ گل مست
صبا برقع کشاده سالکانرا صلا در داده کار افتاده کانرا
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش کشاده باد نسرین
را بناگوش سهی سرو از چمن پا سر کشیده ز عشقش

لاله پیراهن دریده هوا بر سبزه گوهر گسسته زمرد را بمروارید
بسته عروسان ریاحین دست بر روی شکوفان
شکوفه شانه در موی ز هر شاخی شکفته نو بهاری گرفته
هر گلی برکف نثاری بطرف هر سمن سرو روانه
بهر جوئی شده آبی روانه گل از هر منظری نظاره کردی
قبای سبز را صد پاره کردی درم ریزان شده هر شاخساری
ز سر هر یک جدا کرده نثاری ملک زرهای ناب افکنده
از مشت گز افتادن برون میرفت ز انگشت بدست
هر یکی پر ظرف گنجی مکلل کرده از عنبر ترنجی لبالب
کرده ساقی جام چون نوش پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
درین وقت صاحبقران از امر فرمودند که ای برادر
بی اختیار سامعه مشتاق سماع نیست امتثال الامر

الاشرف الاعلی امر شروع بخواندن نمود این چند ابیات
در وصف سماع امرد رحافظه مخفی بود بجهت ازدیاد شوق
سامعان ذیهوش بصفحه اعلان می نگارد
نشسته بدامر بربط گرفته جهانرا چون فلک درخط گرفته
بدستان دوستان را کینه پرداز بزخمه زخم دلها را شفا
ساز زدوده دل گره برعود میزد که عودش بانگ
برداود میزد همان نغمه دماغش در جرس داشت
که موسیقار عیسی در قفس داشت چو بردستان
زدی دست شکرریز بخواب اندر شدی مرغ شب
آویز بنوعی گوش بربط را بمالید گزان مالش دل بربط
بنالید چو بر زخمه فکند ابریشم ساز درآورد آفرینش
را بآواز چنان می ساخت الحانهای موزون که زهره

چرخ میزد دگر دگر دون نواهای چنان چالاک میزد

که مرغ از درد سر بر خاک میزد   زهرسازی که میزد

او نوای ملک دادش پر از گوهر قبای بهر پرده که او

بنواخت آنروز ملک کنجی برون انداخت آن روز

چنان بدرسم آن بدر منور که بر هر پرده دادی بدرهٔ

زر بعد فراغ از جشن امر دست ادب بر سینه بسته

ماجرای یاقوت ملک بعرض رسانیده استدعای نهضت

رایات عالیات بان طرف نمود صاحبقران فرمودند ای

امر دماغ کو   از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

امر سماجت و عجز و الحاح از حد برد امیر فرمودند که بروای

درد مکار گفتم که نخواهم رفت باز این سماجت پناهی برای

چه امر برهم شده گفت که ای عرب هر چند منت و سماجت

بکنم

میکنیم مطلق شنوائی شوی راست گفته اند که
خرانرا کسی در عروسی نخوانند مگر وقت آن کاب و هیزم
نماند بعد لمحه باز بر سر چاپلوسی آمده گفت یا امیر قربانت
شوم بغیر رفتن شما کار من انجام نخواهد یافت
توئی گل منم شاخ گل ای بهار توبی من عزیزی و من بی
تو خار صاحبقران فرمودند خیر صاحب گل و مل بهار
بهار تکلف است همون خر بهتر اینست که خدام تشریف
فرما شده کتخدائی را بعمل آرند و خران را در عروسی همراه
نبرند امر گفت به این امید های شاخ در شاخ
کرم های تو مارا کرد گستاخ غلام بر اعتماد تفضلات
حضور افرار کرده آمده است که جناب صاحبقران را می آرم
امیدوارم که غلام را نزد ملکه ذلیل نفرمایند صاحبقران

فرمودند که بد کردی و سر خود بسنگ زدی که بی اجازت
من اقرار کردی من هرگز هرگز رفتنی نیستم امر گفت پس
من در فراق ملکه بمیرم فرمودند بمیر بمیر بپا پوش من امر
بر پای امیر افتاده بزاری زار گریست صاحبقران فرمودند
که ای امر راستی اینست که بسبب این واردات حکیم
طرطوس خزانه از ممالک محروسه نرسید و خزانه
جلو همه بخرج آمد و از شش ماهه مواجب سپاه نرسیده ست
اگر این زر بدهی که میروم والا خیر امر گفت آه واویلا وا مصیباه
نادیده زبس دیدم و نشنیده شنیدم از گوش
کنم گریه و از چشم کشم آه خانه با قوت ملک خراب شود
که این سخن بخس بسبش بگوشم رسید از عشقش گذشتم
و امید وصالش را خیر باد گفتم اگر نمیروی مرو ای حمزه گو با

شما

شاعر در وصف ذات شریف گفته است که دزدان
جهان حبه زر دینار بدزدند دزدیست که از حبه دو دینار
بدزدد از من میخواهی که زر بگیری از من زر و دل خواهی
ای عهد کسل حقا که نه این دارم و نی آن حاصل کو زر
چه زر و زر از کجا مفلس و زر کو دل چه دل و دل از کجا عاشق
و دل و ساعتی خاموش شده بر کرسی خود رفته نشست
باز که صورت دلدار در متخیله ام جلوه گر گردید بی تاب شده
باز عرض نمود که یا صاحبقران برای خدا ظرافت بگذار و رحمی
بحال زارم کن صاحبقران فرمودند معقول من بیان واقعی
میگویم و تو ظرافت می پنداری دیوانه بکار خود هشیار
همین را میگویند قصه مختصر بعد گفت و گو و خوشطبعی های بسیار
ضیافت یکوقت فقط صاحبقران قبول کرد صاحبقران

فرمودند چه مضایقه از خرس موی بس است و فرمودند که ای
امر برای کتخدای که درین سن و سال اراده میکنی اول از
خواجه والادل و خواجه والاکهر هم که درین باب استشاره
بکن به بین اوشان چه میگویند خواجکان مذکور او نوقت در
خیمه خود بودند امر خواست که خود نزد اوشان برود امیر فرمودند
که خود چرا میروی رقعه بنویس امر رقعه در باب استشاره
امر مذکور نوشته نزد خواجه والادل و والاکهر فرستاد خواجکان
رقعه امر را خوانده جواب نوشتند عبارنامه ار
بعمر پیر بحرص جوان سلامت خطی که در باب استشاره
کتخدای چون باران بیمحل از سحاب قلم بارش پذیر رقم
شده بود در رسید و معنی مسرت عشق جوانی بر افتاد
مفهوم گردید ای صاحب باخرد نمیگویم بیخرد کتخدای

باصطلاح درس خوانان کتاب جوانی معما بیست مشکل
که حل کردن آن بر پیر آسان نیست هر چند درین مقام
ملازادگی دخل تمام دارد لاکن تا وقتی که طبع موشگاف
نباشد پی بذات معنی بکر آن نتوان برد و درینوقت
که شیرازه عمر خدام نزدیک بگسستن رسیده و رقوم حروف
مباشرت از صفایح اوراق زندگانی محو گردیده چون سیاهی
تقلید چگونه حریف معرکه این نبرد توانند شد قوت دل
و دماغ جوانی که تاهل مشروط بآنست بشبهای مطالعه کتب
مکر و تزویر عیاری همه صرف دود چراغ گردید المحال معلق
اذا فات الشرط فات المشروط چرا بعمل نمی آرند
باب ضرب یضرب که میزان شباب مطرد بود از کهولت
سن اکنون خود را به پیچیده کی طول عمل بذوق یاد هوای

عروس چون نخل شاخ در شاخ منشعب کردن چرا جلوه

فعل ماضی در آیینه مستقبل محال ست فرض کردم که چون

ثلاثی مجرد به تنهای نمی توان گذرانید و مزید فیه تاهل محض از

برای مونس میخواهند لیکن موانست طرف ثانی که منحصر

بر حرکات جوانیست این را چه علاج آنمهربان که چون مصدر

جامد قابل اشتقاق هیچ فعل نمانده اند حیرانم که بهمین ذوق

واحد چه قسم با تثنیه جمع خواهند شد هرچند مصداق

فانکحوا ما طاب لکم من النساء نهی این امر مذهو مست

فاما هرگاه ظرف طاقت و آله قوت که مخصوص

اینموضعست درمیان نباشد قوت الرجال قوامون

علی النساء معلوم حجله عروس مدرسه نیست که بحجت

علم کار از پیش توان برد اینجا علم حسن ست وکتابها

کرشمه و نازکه تحصیل آن بجز طبع جوان نمی توان کرد صرف این
علم از باب ضرب یضرب همیشه صیغهٔ امر تکرار کردن است
و نحو چون نصب مدام بر مفعول بودن کافیهٔ آن کفایت
نزدیکی جوانانست و شافیه دوری از صحبت پیران
شرح جامیُ آن جام باده پیمودنست و منطق آن لب
بحرف شکر آگین کشودن مطول آن زلف درازست
و تفسیر بیضاوی چهرهٔ خورشید پرداز شنجرف فصل و
باب و سواد صفحه کتاب درین علم مسی و پان است
و دُرّ مجالس اینجا همین سلک دندان عین الحیات
چشم سخنگوست و شفا در اشارات ابرو و مختصر معانی
آن غنچه دهانست و علم کلام در لب خندان عقاید
آن همیشه بعیش ماندنست و موسیقی گاه بیگاه در

برده خواندن روضة الصفا در این علم سینه صاف است
و جام جم همین ساغر ناف خمسهٔ نظامی اینجا پنجه حنا بست
و دیوان شوکت سراپا نازک ادای صغرا باصطلاح منطقیان
این علم کمر است و کبری شرین لیکن از نتیجه آن که عیش
پنهانی است جوان بدسترس شادمان و پیر بمحرومی
حزین و گریان فقهٔ این علم مرد را در یک نگاه بدین عشق
در آوردن است و دلش مجنون لیلی حسن خود کردن از جملهٔ
این کتب مافوق که موسوم بمخزن اسرار است لذت مطالعه
بیشتر دارد ولیکن چه فایده که آن مهربان را در ادراک معنی
آن قوت دخول نیست زینهار درین سن و سال
چشم طمع بر امر محال ندوزند که گوی این تنگ میدان
بچوگان پوسیده بردن سنگ خارا بانگشت سوراخ

کردن است چه شد که باعتقاد خود هنوز پا بحد بلوغ نگذاشته
به پیر نابالغ اند اما صفحه پیشانی آن مهربان که مسطر کشیده
سطرهای چین پیری ست دلیل جوانی نمی تواند شد بالفرض
که اگر بیکدو توله وسمه از برای فریب زنان محاسن خود را
چون جوان ساختند علاج دهان را که چون حرف بی نشدید
یک دندان ندارد چه خواهند کرد شاید از برای اتمام حجت
آنوقت بهانه ریزش نزله از رطوبت بنگاله بخاطر رسیده باشد
زینهار الف زینهار این اراده نکنند که بشرهٔ مبارک بعلت
دروغ گفتن باعث ریش خند زن و مرد خواهد شد آنچه معلوم
می شود شوق اینهمه حرکات جوانی از عدم معائنگی صورت
است شاید ملازم سرکار در این روزها آینه پیش آن
مهربان نمیگذارد و الا چه گنجایش داشت که با وجود مشاهده

این چاک و چاپانه حنای ذوق دامادی لب پنجه خواهش
می گشتند باری اگر ارتکاب این امر بصلاح دوستان است
ضمیر خود را هرگز بطرف عروس راجع نباید کرد چرا
صحبت پیر با جوان از عدم جنسیت علت ضم می شود چنانچه
شاعری گفته است   در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر
شاهد این مدعا یه از کمان و تیر نیست   عجب و صد عجب
که با وجود این همه فضل و کمال رعایت قانون نحو را مرعی
نمیدارند نمیدانند که بقاعدهٔ نحو فاعل همیشه مرفوع می باشد
اگر خدام بعلت عدم قوت فاعلیه از لگدکوب پای عروس
چون کسر پایمال شوند حالت رفعی کجا خواهد ماند و مفعول
را از زیر بودن مکسور خواهند کرد و حال آنکه مفعول مکسور نمی باشد
و دیگر آنکه چون ضمهٔ واو ثقیل است از این قامت خم که بعینه

مانند ضم دارند هرگز خوش آینده دل عروس نخواهند شد
پس درانصورت مکروه طبع محبوب بودن چرا و قاعده
نحو برهم زدن ازکجا   من انچه شرط بلاغست باتو
میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال   واگر فوت باه
بخوردن ادویه باهیه هیجان آمده باشد داخل حساب نیست
دفع آن بازنان قدیم باید کرد و اگر بسبب پیری او نها
رغبت و انتشار تام حاصل نگردد بفحوای الخبیثات
للخبیثین دفع آن بجلق هم می توان نمود والا بدون غنج
و دلال معشوقانه و تمنای هر هفت عروسانه باضافه
اصلیت عروس را مضاف الیه کردن بیجاست و در فن
مقام زیر و زبر بودن پیر و جوان چون اعراب حرف
نستعلیق ناخوشنما را بر پیر آن بهوس جوان رحم می آید

که از فرسوده کی عمر و حقارت جثّه خدانخواسته اگر در شب
زفاف از عدم قوت فاعله بسبب پای مالی عروس حالت
به غشی انجامد و طبیب حاذق تجویز حقنه نماید تا بآن
چه قسم خواهند آورد چند شیشهٔ شربت قند و گلاب که رسم
ملازمهٔ بزم کتخدائی همراه خواهند برد آنوقت همه صرف علاج
غشی آنمهربان خواهند شد و مهمانان مجلس شادی همه از
یک پیالهٔ شربت محروم خواهند ماند حرف دوستان
خود را اگر گوش کنند چند طوماری که در رشوت کشتن طاوس
بدست آورده اند زینهار درین مصرف بیجا خرج نکنند
که از ناسازی صحبت زود بطلاق رضامند خواهند شد
چون در آنوقت ادای کابین ضرور خواهد بود خود بدولت
که از باعث دنائت و دون همتی چگونه گویم بسبب علو همت

که خبر کنند دستار بر سر و عصا در دست چیزی ندارند
نمیدانم که ادای دین واجبی چگونه و از کجا خواهند نمود مگر عروس
ریش مبارک را کنده هر موی آنرا در مهر خود بجای درهم
شمار کنند آنوقت بغیر اینکه به تغیر هیئت بحجره خود باز آیند و
چله نشینی کنج عزلت اختیار نمایند تدبیری دیگر نیست
درین محل غمی که هست همین از نقصان چندیه سرکار است
که باز و سرانجام شادی صرف خواهد شد از شگفتگی ها
اطفال محله هیچ پروا نیست چرا که خدام از عدم فعل منفعله
هیچ باک از رسوای هم ندارند بهر کیف درینمقام بجای
قوابر داری استادی عروس بسیار خوشنماست اگر
قبول نمایند باقی مختارند امرکه این را خونده گفت
عجب حالت ست میدانستم که خضر راه من خواهند شد

حال آنکه هر کسی بر آمدند هر چند میخواهم که بجان ناصحان

برق بلا افتد نمی افتد یا امیر سبر مبارک شما ممکن نسبت

که من از ملکه دست بردار شوم اینها بریش خود خندیدند

که چنین نوشتند صاحبقران فرمودند که المستشار موتمن

آنچه اوشان مناسب دانستند نوشتند تو بعمل

کردن و نکردن بر آن مختاری هر کسی مصلحت خویش

نکو میداند و بجمیع سرداران و پهلوانان فرمودند که یاران

برای کتخدائی امر میرویم باید که در تمام لشکر خیمه و خرگاه از

زربفت و مشجر باشد و از اعلی تا ادنی همه لباس مکلف

زرتار معه جواهر بقدر حیثیت در بر داشته باشند و از

بادشاه عرض کردند که امر را بجای برادر میدانم امید دارم

که برای ازدیاد حرمت تا چهل روز تخت سلیمانی با این مرحمت

شود بادشاه باشد الرضا قبول فرموده خود دست ام
گرفته بر تخت سلیمانی نشانیدند و خود بر دنگل ناد عنبر
و صاحبقران بر دنگل آصف اجلاس فرمودند و جمیع
سرداران بارگاه سلیمانی نذر بام گذرانیدند گفت
یاران مثل من بادشاهی بر تخت بنشیند و شما زر و نقره
برای نذر بیارید لازم است که هر کس هر چه از قسم جواهر
اعلی داشته باشد برای نذر ما خود بدولت بیارد چون
خاطر ام نزد همه عزیز بود و دلبش هم میکردند و کلیة ایشان
که میدانستند مرد طماعیست در حالت عیاری از هر کس
هر چه میخواست میگرفت الحال که بادشاه شده است
بقسم اولی خواهد گرفت لهذا خواستند که روپیه و
اشرفی که آورده بودند به برند و از قسم جواهر بیارند ام

چون دید که آورده را ببر بند دلش بدرد آمد با خود گفت
که نقد را به نسیه دادن کار خردمندان نیست گفت
که چلنم پادشاهم روز اول سلطنت مناسب نیست که نذر
شما ها رد کرده دل شکنی اینقدر مردم بکنم این را که بیارید دیگر
انچه داشته باشید فردا خواهید آورد و از همه ها گرفته در زنبیل
انداخت چون صبح بفال نیک روزی برزد
علم جهان فروزی صاحبقران با مانیکه مذکور شد شاه ام
را گرفته بطرف قلعه یاقوت نگار روانه شدند بعد چند
روز متصل قلعه رسیده خیام بر پا کرده قرار گرفتند
دراین اثنا خبر شد که ملکه یاقوت برای ملازمت می آید
صاحبقران فرمودند بهر نوع که بخواهد بیاید کسی مانع نشود
آمده از سلام گاه بصاحبقران و بادشاه سعد بن قباد

مجرا نمود صاحبقران کرسی مرصع برای ملکه طلبید ند آمده
بران نشست و مطلق بطرف امر نگاهی هم نکرد چشم هرکس
بر ملکه یاقوت افتاد حسنی دید که ندیده از پری
نشنیده از حور جمالی داشت که به پیشش مهر و ماه
از خجالت نقاب ابر بر رو میکشیدند و حوران از رشک
رخش بگوشهٔ جنت می خزیدند باین شکل و شمایل و ادای
دلفریب بطرف هر که میدید مانند صورت دیوار از
کار می انداخت و زبان حال ناظران باینمقال گویا بود
سورهٔ فاتحهٔ روی تو هرکس که بدید قل هو الله
احد خواند و باخلاص دمید انبت الله نباتاً حسنا گفت
و گذشت خضر آندم که بگرد لب تو سبزه دمید
زادک الله جمالاً چه توان گفت که نیست بر جمال طرب

افزای تو امکان مزید عجب مه پارهٔ عابد فریبی
ملایک سیرتی طاؤس زیبی که بعد از دیدنش صورت
نه بندد وجود پارسایان را شکیبی صاحبقران فرمودند
ای ملکه خوش آمدی وصفا آوردی رواق منظر چشم
من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست
با بهید نشستی وگل از بهید شگفت برغم بلبل نشستی
وجو امید شگفت بادی که سحر از بر روی تو گذشت بر
چرخ وزید و گل خورشید شگفت بیا بیا که خوش آمد
مرا ز آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
امر گفت ای عرب دریده دهن از غضب سلطانی
نمی ترسی که با ناموس من گفتگوی بی ادبانه میکنی ملکه چین
بجبین افکنده گفت یا صاحبقران این هرزه درا را

چرا در مجلس خود جا داد دید که سخن زیاده از دهن میگوید صاحبقران
دیدند که ملکه ازین سخن رنجید قطع کلامش نموده فرمودند که ای ملکه
بفرما که برای چه قدم رنجه نمودی عرض کرد که یا صاحبقران تا
وقتی که اردوی معلّی در سرحد این کنیز است امیر حمزه فرزندان
و سرداران و پهلوانان و کل لشکر از اعلی تا ادنی مهمان
این کنیز اند امیدوارم طعام هر دو وقت و مواجب کل
لشکر از خانهٔ من بملازمان حضور میرسیده باشد اگرچه تا
ده سال باشند کر قبول افتد زهی عز و شرف
جمیع حاضران و سامعان حیران این همت و سخاوت
شدند که در مدت العمر از حاتم هم کاهی این قسم همت
بوقوع نیامده باشد صاحبقران فرمودند که ای ملکه این همه
تکلیف اسراف بیجا چرا برای خاطر تو ضیافت یکروزه

قبول نمودم گفت که یا صاحبقران آنچه کنیز عرض کرد اگر قبول
نشد به سر مبارک امیر که همین لحظه خود را می کشم و خنجر
برآورد که بزند صاحبقران لاچار و مجبور بپاس خاطرش قبول
فرمودند ملکه مسرور گردیده رخصت برای طیاری بقلعه رفت
بعد رفتنش صاحبقران دیدند که امر عجب حالتی دارد که از احاطهٔ
بیان بیرون است فرمودند ای امر معلوم شد که از رفتن
ملکه باینحالت شدی چرا تعجیل میکنی تا اینجا که رسیدی بوصالش
هم خواهی رسید گفت خیر از رفتنش باینحال نشدم خودش
و وصالش هر دو بجهنم برود صاحبقران فرمودند باز
گفت شما را چه فرمودند ترا به سر من راست بگو عرض
کرد چگونه باینحال نشوم که صریح می بینم این لکاتهٔ خانه خراب
مال مرا تلف میکند امیر فرمودند که ای دزد طماع مرده شو

ببرد طمع ترا آب ندیده موذه کشیدن همین را میگویند
هنوز تو با او نرد وصال کی باختی که مالش را بردی
گفت اگر نشده است خواهد شد پس هرچه این برباد
میکند همه از کیسه من خواهد رفت یا از دیگری اگر خواهد ماند
از من است یا امیر خبردار باد داشته باشید که همه را
میگویم آنچه از قبیل خوردنی از خانه ملکه بیاید او را که بحل کردم
بخورید و دیگر آنچه از قسم نقد و جنس و جواهر باهرچه
باشد همه را جمع نموده حواله من بکنید و اگر کسی تصرف
آورد یا ضایع کرد والله ثم بالله که یکی را صد خواهم گرفت
درین گفتگو روز آخر شد   چون طره این کبود چنبر
بر چهره روز ریخت عنبر   وقت شب صاحبقران و بادشاه
اسلام و شاه نو و دیگر سرداران در بارگاه نشسته